

اگر غول بودیم

دیو متیوز، کلیت پرت اسمیت

مترجم: طاهره شکوری

سرشناسه: متیوز، دیو، ۱۹۶۷-م. Matthews, Dave, ۱۹۶۷-
 عنوان و نام پدیدآور: اگر ما غول بودیم / دیو متیوز، کلیت برت اسمیت؛ طاهره شکوری.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: [۱۷۶] ص.:
 شابک: ۰-۸۹-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: If we were giants: a novel.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه افزوده: اسمیت، کلیت بارت
 Smith, Clete Barrett
 شناسه افزوده: شکوری، طاهره، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۷/۱
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۸۲۰۵۷
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

اگر غول بودیم

نویسنده: دیو متیوز، کلیت برت اسمیت

مترجم: طاهره شکوری

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: مجید غلامحسینی

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۰-۸۹-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۶	بخش اول: آتش فشان
۶۹	بخش دوم: قوم درختی
۱۳۹	بخش سوم: غول های جنگلی

بخش اول: آتش فشان

۱

تنها چند نفر مجاز بودند خطرا به جان بخرند و از مرزهای زدو عبور کنند. کایرای^۱ ده ساله یکی از آنها بود و این مسئولیت بزرگ و مهمی بردوشش می گذاشت که همیشه باید آن را در نظر می گرفت. باید خودش را برای رویارویی با خطرات فراوان آماده نگه می داشت و هر چیزی را که می دید و می شنید بادقت به خاطر می سپرد و برای مردمش به ارمغان می آورد، اما او بیشتر وقت ها دلش می خواست سنجاب ها را دنبال کند.

در زدو ذره ذره فضای محدودی که در اختیار مردم بود، برای کارهای مفید استفاده می شد؛ برای کشاورزی یا ساختن کلبه هایی با بام های پوشالی و یا چراگاه هایی برای دام ها، ولی این جا، بیرون از زدو، کل دنیا می توانست رها و گسترده باشد و کایرا عاشق این بود. داخل محدوده زدو جنگلی وجود نداشت، ولی این بیرون، وجود کیلومترها درخت بلند، برایش یک زمین بازی و سوسه انگیز ساخته بود. پاهای کوچکش برای دویدن بر روی شاخه ها، حتی شاخه های باریک، عالی بودند و بدن سبکش، پریدن از درختی به درخت دیگر را برایش امکان پذیر می کرد؛ بدون اینکه آن ها را بشکند، با مهارت به شاخه ها چنگ می انداخت و از آن ها تاب می خورد.

این جا سنجاب ها هم بودند. تعدادشان خیلی زیاد بود. کایرا می خواست یکی از آن ها را بگیرد و برای نشان دادن به تیکو^۲ به خانه ببرد. دلیل اصلی اش هم این بود که وقتی بامزه ترین موجودی را که تابه حال دیده بود، توصیف می کرد، تیکو فقط سرش را تکان می داد و کایرا می دانست او همان قدر که عاشق شنیدن قصه های خواهرش از خارج زدو است، نصف حرف هایش را هم باور نمی کند.

سنجابی را دنبال کرد و برای گرفتنش ناچار شد چند متری از درخت بالا برود که ناگهان حیوان اشتباه بزرگی مرتکب شد. شاید اگر همچنان به بالا رفتن ادامه می داد، کایرا در نهایت منصرف می شد و دست می کشید، ولی سنجاب یکدفعه تغییر جهت داد و مسیرش را عوض کرد. ظاهراً فکر کرده بود روی زمین شانس بیشتری برای فرار دارد و شروع به پایین رفتن از تنه درخت کرد. ناگهان کایرا که بعد از یک تعقیب طولانی

1. Zedu

2. Kirra

3. Tiko

نفس نفس می زد و صورتش سرخ شده بود، فرصت خوبی پیدا کرد. پایین رفتن از درخت خیلی راحت تر از بالا رفتن بود. او با جرئتی که همیشه باعث حسادت برادر و وحشت مادرش می شد، از شاخه ای به شاخه دیگر پرید؛ هنوز روی یک پا به تعادل نرسیده بود که به طرف شاخه بعدی خیز برداشت. حرکتش بیشتر شبیه سقوط کنترل شده بود تا پایین رفتن؛ به این ترتیب قبل از اینکه سنجاب بتواند نسنجیده و با سرعت از تنه درخت پایین برود و به زمین برسد، کایرا آن پایین ایستاده بود.

کایرا صبر کرد... صبر کرد... بعد یک دفعه حمله ور شد و دوستی سنجاب پشمالو را گرفت. حیوان مدام وول می خورد.

«آهان! بالآخره یکی گرفتم!»

کایرا نمی توانست بگوید کدامشان بیشتر جا خورده بود، خودش یا سنجاب، ولی وقتی دید حیوان چه طور با پنجه های کوچکش دست او را چنگ می زند و وحشت زده سرش را به این و رو آن ورمی چرخاند، یک مرتبه دلش برایش سوخت. به هر حال سنجاب هم به اندازه او از اینکه بتواند آزادانه لابه لای این درختان باشکوه بدود، لذت می برد.

سرش را کج کرد و سنجاب را اورانداز کرد. «خب به نظرت من باید باهات چی کار کنم؟» سنجاب آرام شد، صاف به کایرا زل زد و پشت سرهم جیرجیر کرد.

کایرا لبخند زد و گفت: «مثل ما جا' شدی، وقتایی که عصبانی می شه.»

این اظهار نظر خیلی به مذاق حیوان خوش نیامد و در تلاشی دیوانه وار، بیشتر از قبل برای فرار تقلا کرد. هنوز کایرا او را نرم و محکم گرفته بود، بعد با احتیاط یکی از دست هایش را از روی سنجاب برداشت و کیسه ای را که به کمرش بسته بود، لمس کرد. آن کیسه را آورده بود تا با آن، چنین نمونه خوبی را با خودش به خانه ببرد. ولی دلش نیامد.

روی زمین زانو زد. «شانس آوردی امروز مهربونم، دوست پشمالوی من.»

دست هایش را پایین آورد تا او را آرام روی زمین بگذارد، ولی سنجاب چرخید و سریع از بازوهای کایرا بالا رفت، بعد در حالی که پنجه های کوچکش را لای موهای پر پشت او فرو می کرد، از سرش بالا رفت و روی درخت پرید و در میان شاخه ها ناپدید شد.

کایرا پوزخندی زد و سرش را تکان داد. داشت خاک و تکه های خرا از روی دستانش می تکاند که یک دفعه صدایی شنید.

«کایرا!»

اوه، اوه! پدرش بود. صدایش خیلی ضعیف بود. حتماً کایرا ناخواسته خیلی از او

دور شده بود.

«کایرااااا!»

آن قدر زیاد که به سختی صدایش را می شنید و این خوب نبود.
به طرف صدا دوید، خیلی راه نرفته بود که دید مسیر با انبوهی از بوته ها، تنه افتاده
درختان و کنده های پوسیده ای که رویشان گیاه روییده بود، مسدود است.
بهتر بود باز هم بالا می رفت.

کایرا پرید و دودستی به یکی از شاخه های پایینی چنگ انداخت. خودش را بالا کشید
و تاب خورد تا بتواند سوارش شود، بعد روی پاهایش ایستاد و روی شاخه ای تنومند دوید.
پرید و شاخه های درخت بعدی را گرفت که نازک تر بودند و خیلی راحت تر خم می شدند.
با سرعتی که باعث سرگیجه می شد، در هوا تاب خورد. برگ های پهن روی صورتش
کشیده می شدند. سرانجام موفق شد خودش را به شاخه های کلفت تر نزدیک تنه درخت
برساند. از شاخه ها بالا رفت... تا ارتفاع چهار پنج متری زمین... و روی درخت بعدی پرید.
«کایراااا!»

حالا صدا نزدیک تر شده بود. به سمت چپ چرخید. از لای ده دوازده درخت دیگر رد
شد و در نهایت به جاده خاکی پهن و پیچ در پیچی رسید که از میان جنگل عبور می کرد.
حالا تعداد تنه های درختان کمتر شده بود.

طولی نکشید که توانست نمایی کلی از تارو^۱ را ببیند که با شانه های پهن و بزرگ و
ردایی پوشیده از خاک جاده، جلوی گاری شان ایستاده بود، دست هایش را دور دهانش
حلقه کرده بود و داشت فریاد می زد.

وضعیت خوبی نبود. او زیادی دیر کرده و پدرش نگران شده بود. کایرا این نگرانی را
در صدای پدرش می شنید. قطعاً این بار تنبیه می شد.
مگر اینکه...

همین طور که داشت نزدیک می شد، دید که تارو پشتش را به گاری کرده و روبه جنگل
فریاد می کشد. وسیله عجیب و غریب دو چرخشان وسط جاده بود، درست زیر یک شاخه
که از درخت آویزان شده بود. انبوهی از پتو و ملحفه نرم، وسایل و تجهیزاتشان را پوشانده بود.
کایرا روی آن درخت پرید و دید که بالای سر پدرش است.

یکی از استعداد های کایرا که در طول سفر در خارج از زد و کشفش کرده بود،
بی سرو صدا حرکت کردن بود.

«کایرا، فوری برگرد این جا!» حالا که کایرا خیلی نزدیک شده بود، صدای پدرش را بسیار
بلند تر می شنید. «اگه مجبور بشم پیام تو جنگل، دیگه اجازه نداری تو سفر بعدی باهام بیای.»

همان طور که او داشت داد می زد، کایرا از شاخه پایین آمد و خودش را درست روی پتوهای توی گاری انداخت. به سرعت تعدادی از آن ها را روی خودش کشید و الکی خروپف کرد. با صدای بلند.

تارو با تعجب چرخید و پتوها را از روی کایرا کنار زد. «کجا بودی دختر؟» کایرا آرام پلک زد، چشم هایش را باز کرد و با مشت هایش آن ها را مالید، بعد پرسید: «چی؟ منظورت چیه پاجا؟» بی گناهی در صدایش موج می زد. «تمام وقت این جا استراحت می کردم.» بعد خمیازه ای طولانی کشید و با حالتی اغراق آمیز دور و برش را نگاه کرد. «اوه! کم مونده برسیم؟»

تارو آهی کشید و سرش را تکان داد. «لااقل شورا دستیار خوبی برام انتخاب کرده. مطمئنم تو بهتراز هر کسی می تونی کاری کنی که مردم یه قصه رو باور کنن.» پدر با گلایه چشم هایش را باریک کرد و انگشتش را به طرف او نشانه گرفت و تکان داد. «حتی بی خودترین و ناقص ترین قصه ها رو.» کایرا ریز ریز خندید.

تارو به پیچ جاده که جلوتر بود، اشاره کرد. «داریم به لوک وی^۲ نزدیک می شیم. از من دور نمی شی، فهمیدی؟»

کایرا آه کشید. «بله پاجا، ولی این بیرون چیزای زیادی برای دیدن هست.» دست هایش را باز کرد و در حالی که کل دنیا را نشان می داد، دایره وار چرخید. «تا قبل از اینکه وقت برگشتن به خونه برسه، من فرصت نمی کنم همه ش رو ببینم و لذت ببرم.» پدر گفت: «می دونم کوچولو، می دونم، ولی مایه کاری داریم که باید انجام بدیم. وقت آماده شدن برای نمایشه.» تارو به هر دو گونه اش آهسته ضربه زد و ادامه داد: «بفرما... جادوی خودت رو نشون بده.»

کایرا به طرف گاری چرخید، پتوها را زیر و رو کرد و یک چهارپایه کوچک و یک کیف چرمی بیرون کشید. تارو چشم در چشم دخترش روی چهارپایه نشست. کایرا کیسه کوچکی را از کیف درآورد و انگشتانش را در آن فرو کرد. وقتی انگشت ها بیرون آمدند، آغشته به ترکیب سیاه چسبناکی از صمغ درخت و زغال بودند. تارو چهره اش را کج و کوله کرد تا دندان هایش نمایان شد. کایرا از آن ماده روی سه دندان جلویی پدرش مالید. وقتی کارش تمام شد، انگار دندان ها افتاده بودند و فقط فضای سیاهی باقی مانده بود.

«آخ، هیچ وقت به مزه ش عادت نمی کنم.»

«پاجا، حرف نزن. بذار خشک بشه.»

پدر مطیعانه سرش را تکان داد.

بعد از آن کایرا یک چشم بند کهنه و پوسیده درآورد. آن را از سرتارورد کرد و پارچه رنگ ورورفته اش را روی چشم راستش قرار داد. دستش را داخل کیسه ای پراز خاکستر کرد که با کمی آب و شیرخشک مخلوط شده بود و انگشت هایش را روی موهای تارو کشید تا چند رگه خاکستری چرک روی موهای فرفری سیاه او بیندازد، بعد هم کارش را با برداشتن یک مشت کاه و فرو کردن چندتا از ساقه ها در موهای بلند و پرپشت پدرش ادامه داد، سپس دست هایش را به خاک مالید و گونه های او را خاکی کرد. آخر سر هم یک بالش قلمبه و یک شنل سیاه و نخ نما را برداشت. تارو به جلو خم شد و اجازه داد کایرا شنل را روی شانه هایش بیندازد و بالش را پشت گردنش، زیر قه ردا بچپاند و ظاهری قوز کرده به پشتش بدهد. تارو با چهره ای اخمو و قامتی که کمی خمیده بود، از روی چهارپایه بلند شد. وقتی حرف زد همان صدای خشن و درعین حال با صلابتی را داشت که در دهکده مقصدشان به کار می برد. «خب، چه شکلی شدم؟»
«زشت و نفرت انگیز.»

«عالیه.» تارو سرش را تکان داد و به گاری اشاره کرد. «حالا نوبت توئه.»
کایرا دوباره آه کشید و کلاه آفتاب گیر حصیری و داغانی را از گاری بیرون آورد و موهای بلند و مجعد تیره اش را با تکه ای نخ بالای سرش بست. بعد کلاه را روی سر گذاشت و همه موهایش را زیر آن برد. پس از آن، شنلی را پوشید که به تنش زار می زد و کمی خاک هم به صورت خودش مالید.

تارو سرش را کج کرد تا دخترش را ورنده کند، بعد با ناخوشنودی نیچ نیچ کرد.
کایرا پرسید: «چه ایرادی داره؟»
«اون قدر داری خوشگل می شی که این کارا بهت نمی آد.»
«پاجا، تیکه ننداز. هیچ مشکلی نداره.»

تارو همان طور که دخترش را ورنده می کرد، چانه اش را مالید و گفت: «تیکه نمی نندازم. توداری یه خانوم جوون، زیرک و زیبا می شی، ولی امروز چاره ای غیر از این نداریم. چیزی هم نمونده تا نمایش شروع بشه. یادت هست که چی کار باید بکنی، بله؟»
کایرا آزرده خاطر چشم هایش را در حدقه چرخاند. «البته که یادمه. مثل تیکو باید کلی خرخر کنم. کلمه های خیلی کوتاه استفاده کنم. هیچ وقت دهنم رو کامل نبندم و با صدای بلند نفس بکشم. مدام هم خودم رویه جور بی ادبانه ای بخارونم.»

تارو خندید، ولی انگشتش را به علامت هشدار تکان داد و گفت: «خیلی خب، شوخی بسه. دارم جدی حرف می زنم. وقتشه دوباره مرور کنیم.»
«دوباره؟» کایرا بارها این کار را انجام داده بود و آن را فوت آب بود.